



داستان‌های حکمت‌آموز

کلیله و دمنه

طاهره وطن

فهرست

مرد بازرگان.....	۵
خرابی دل و گوش.....	۲۲
موش و مرد زیرک.....	۲۶
مرد همزم شکن.....	۳۰
قاضی و شکارچی.....	۳۵
موش و گربه.....	۳۹
خرگوش پیر و باهوش.....	۴۶
کبک باوقار.....	۵۱
دو کبوتر.....	۵۸
میمون وفادار.....	۶۲
دو گنجشک.....	۶۴
گوسپند قربانی.....	۶۶
زاهد خیال باف.....	۶۷
قورباغه و مار.....	۶۸
موش و آهن.....	۷۰
لاک پشت و عقرب.....	۷۲
بوزینه و سنگ پشت.....	۷۵



مرد بازرگان

در زمان قدیم بازرگانی زندگی می‌کرد که بسیار ثروت داشت. کم‌کم فرزندان بازرگان بزرگ شدند، از کارکردن و کسب حرفه روی برگرداندند و دست به اسراف مال پدر زدند.

پدر که وضع آن‌ها را این‌گونه دید، لازم دانست که نصیحتشان کند. پس میان آن‌ها رفت و گفت: «ای فرزندانم، همه انسان‌ها دارای سه هدف هستند: زندگی خوب، مقام والا و به دست آوردن پاداش آخرت. با داشتن چهار خصلت می‌توانند به این اهداف برسند: ذخیره کردن مال به طور پسندیده، خرج کردن برای بهتر شدن زندگی، رضایت خانواده که به توشه آخرت می‌انجامد و نگه داشتن نفس خود از آسیب‌ها و گناهان. هرکس این ویژگی‌ها را نادیده بگیرد، روزگار

زندگی را برایش سخت می‌کند و مانع رسیدن به اهداف و آرزوهایش می‌شود.»

پسران بازرگان نصیحت پدر را خوب دانستند. برادر بزرگ تجارت پیشه کرد و سفر به جاهای دور را برگزید.

همراه او دو گاو به نام‌های شنزبه و نندبه بودند. در راه به لجن‌زاری برخوردند و شنزبه در آن گیر کرد. با چاره و تدبیر او را بیرون آوردند، ولی در آن حال طاقت حرکت نداشت. بازرگان مردی را برای پرستاری از شنزبه گذاشت تا از او نگهداری کند و زمانی که قوت گرفت، او را به همراه خود ببرد.

مرد یک روز همراه گاو ماند. روز دوم خسته شد و رهایش کرد. پیش پسر بازرگان رفت و گفت گاو مرد. شنزبه به مرور زمان بهتر شد و بیماری‌اش بهبود یافت. او به دنبال چراگاه می‌گشت تا این که به چمنزاری زیبا رسید که در آن انواع گیاهان و میوه‌های خوشبو بودند و در هر سویش آبگیرهای زیبایی بود که مرغابی‌ها در آن شنا می‌کردند. شنزبه مدتی در آن جا ماند تا فربه شد و نیرو گرفت. خوشی فراوان سرمستش کرد و از خوشحالی فریاد بلندی کشید.

در اطراف آن سبزه‌زار شیری وحشی زندگی می‌کرد که حیوانات درنده تحت فرمانش بودند. شیر تاکنون گاو ندیده و صدایش را هم نشنیده بود. وقتی صدای شنزبه را شنید ترسید. نمی‌خواست که دیگر حیوانات درنده بفهمند ترسیده است، برای همین از محل زندگی‌اش

خارج نمی‌شد.

در بین پیروان شیر دو شغال بودند که نام آن‌ها کلیله و دمنه بود. هردو بسیار زیرک بودند. دمنه که حریص‌تر بود، به کلیله گفت: «به نظر تو چرا سلطان در خانه مانده و به شکار و شادی نمی‌پردازد؟»

کلیله پاسخ داد: «به تو چه مربوط است؟ ما در درگاه سلطان زندگی راحت و غذا داریم. ما در طبقه‌ای نیستیم که به گفت‌وگو با سلطان پردازیم. پس فراموش کن.»

دمنه گفت: «می‌دانم، اما هرکس به سلطان نزدیک شود برای غذا نیست، زیرا شکم را با هر چیزی می‌شود پر کرد. فایده نزدیک شدن به شاه، پیدا کردن مقام، برگزیدن دوستان و غلبه بر دشمنان است. هرکس که فکرش فقط سیرکردن شکم باشد، در گروه چارپایان نادان است، چون سگ گرسنه به تکه استخوان یا نانی خوشحال می‌شود، ولی شیراگر در هنگام شکار خرگوش، گورخری ببیند، خرگوش را رها کرده و به دنبال گور می‌رود. هرکس که به مقام بالا برسد، حتی اگر زندگی‌اش هم کوتاه باشد، همه او را با نام نیک و آوازه خوبش یاد می‌کنند.»

کلیله گفت: «آن چه را گفתי شنیدم، اما خودت فکر کن و بدان که هر گروهی مرتبه‌ای دارد. ما از آن گروه نیستیم که برای رسیدن به این مقام‌ها تربیت شده باشیم و بتوانیم برایش تلاش کنیم.»

دمنه گفت: «مقام برای جوانمردان و افراد باهمت است. هرکس که اعتماد به نفس داشته باشد، خود را از مقام پایین و پست به مقام

بالا می‌رساند و هرکس که عقلش ناقص است، از درجات عالی به رتبهٔ پایین و بی‌ارزش می‌رسد.» کلیله گفت: «فکری که داری چیست؟»
دمنه گفت: «می‌خواهم در این وقت که شیر دچار سرگشتگی شده، خود را به او نشان دهم تا با نصیحت من آرامش پیدا کند و من هم نزد او مقامی بیابم.»

کلیله گفت: «تو از کجا می‌دانی که شیر سرگشته و حیران است؟»
دمنه گفت: «با هوش و دانش خود نشانه‌های آن را می‌بینم که خرمند با مشاهده‌های خود پی به حال درونی می‌برد.»
کلیله گفت: «چه‌گونه می‌خواهی نزد شیر جایگاهی پیدا کنی، زیرا تو تاکنون به پادشاهان خدمت نکرده‌ای و راهش را نمی‌دانی.»
دمنه گفت: «چون مرد دانا و توانا باشد، انجام کارهای بزرگ و سنگین ناامید و خسته‌اش نمی‌کند و شخص عاقل را تنهایی غربت نمی‌رنجانند.»

کلیله گفت: «اگر به شیر نزدیک شدی، به کدام مقام و منزلت می‌خواهی برسی.»

دمنه گفت: «اگر به سلطان نزدیک شوم و اخلاقش را بشناسم، با اخلاص به او خدمت می‌کنم و هیچ‌گاه کارهایش را ناپسند نمی‌پندارم. اگر کاری انجام دهد که به صلاح ملک باشد، کارش را در نظرش زیاتر نشان می‌دهم تا به شادی استواری و وقارش بیفزایم.»

کلیله گفت: «اگر تصمیمت را گرفته‌ای، باید بدانی که بزرگی، خطر

هم دارد. حکما می‌گویند که سه کار را کسی جز نادان انجام نمی‌دهد: همنشینی با سلطان، چشیدن زهر با شک و گفتن راز به زن‌ها. علما پادشاه را به کوهی بلند تشبیه کرده‌اند که در آن انواع گیاهان معادن و میوه‌هاست، ولی اقامت‌کردن میان این طایفه ترسناک و دشوار است.»

دمنه گفت: «درست گفتی، اما هرکس که خطر نکند، بلندمرتبه و ارجمند نخواهد شد.»

کلילה گفت: «هرچند من با این کار مخالفم، اما خداوند نگهدارت باشد.»

دمنه نزد شیررفت و سلام کرد. شیر پرسید این کیست و نزدیکان پاسخ دادند که دمنه پسر فلان.

شیر گفت: «بله، پدرش را شناختم.» پس دمنه را صدا زد و گفت: «کجا هستی؟»

دمنه گفت: «در درگاه ملک زندگی می‌کنم و آن را محل برآوردن نیاز و آرزوهایم ساخته‌ام. منتظرم که فرمانی صادر شود تا با اندیشه و خردم آن را انجام دهم، شاید در درگاه پادشاه کاری، حادثه‌ای مهم اتفاق افتد که به زبردستان برای انجام آن نیاز باشد.»

چون شیر حرف‌های دمنه را شنید تعجب کرد و رو به نزدیکانش گفت: «هنرمند جوانمرد اگرچه دارای مرتبه پایین و دشمن بسیار باشد، با عقل و مردانگی خود در میان جمع شناخته می‌شود، چنان‌که اگر

روشن‌کنندهٔ آتش بخواهد شعله را پایین نگه دارد، بالا می‌رود.»
 دمنه چون این سخن شنید، خوشحال شد و گفت: «بر همهٔ خدمتکاران شاه لازم است هر پندی که به نظرشان می‌رسد را بیان کنند تا درک و دانششان را به شاه برسانند.» چون سخنش را به پایان رساند، شیر خوشش آمد، علاقه‌اش به دمنه زیاد شد و با او خو گرفت.
 دمنه فرصتی خواست که با شیر تنها صحبت کند و گفت: «مدتی است که پادشاه در یک جا اقامت کرده و شادی شکار را رها کرده‌اند، علت چیست؟»

شیر می‌خواست که حالت ترس خود را از دمنه پنهان کند. در آن وقت شنزبه آوازی بلند سر داد.

شیر بسیار ترسید، نتوانست بر خود مسلط باشد و راز خود را به دمنه گفت. «دلیل این صداست که می‌شنوی. نمی‌دانم از کدام جهت است، اما حدس می‌زنم که قوت هیکل صاحبش متناسب با همین صدا باشد. در این صورت، اقامت ما در این جا صلاح نیست.»
 دمنه گفت: «جز این صدا سلطان از او گمان دیگری دارند؟»
 شیر گفت: «نه!»

دمنه گفت: «شایسته نیست که پادشاه به این دلیل جایگاهش را ترک کند و از وطنش که با او الفت گرفته برود. اگر اجازه دهید، او را به این جا بیاورم تا بنده و فرمانبردار شاه باشد.»
 شیر از این سخن خوشحال شد و فرمان داد که گاو را بیاورند.

دمنه نزد گاو رفت و بدون ترس به او گفت: «من را شیر فرستاده و امر کرده که تو را نزد او ببرم. دستور داده اگر شتاب نمایی، با تو کاری نداشته باشم، ولی اگر ممانعت کنی، به سرعت بازگردم و آن‌چه کرده‌ای نزد سلطان بازگو کنم.»

گاو گفت: «شیر کیست؟»

دمنه گفت: «پادشاه درندگان.»

گاو تا این را شنید ترسید و گفت: «اگر به من قول بدهی که خطری تهدیدم نمی‌کند، همراه تو می‌آیم.»

دمنه به گاو قول داد که خطری تهدیدش نمی‌کند و هردو به سمت شیر حرکت کردند.

چون رسیدند، شیر با گرمی و محبت از گاو پرسید: «چه زمانی به این منطقه آمده‌ای و علت آمدنت چه بود؟» گاو داستان خود را تعریف کرد.

شیر گفت: «ای گاو، در این‌جا اقامت کن تا از محبت و نیکی و بخشش ما برخوردار شوی.»

گاو شیر را مدح و ثنا گفت و با علاقه تصمیم به خدمت شاه گرفت. شیر او را به خود نزدیک کرد و آن‌قدر در حقش محبت نمود تا گاو از همه اطرافیان‌ش به او نزدیک‌تر شد. او را محرم اسرار خود قرار داد و هرچه اخلاقش را بیشتر می‌شناخت، اعتمادش به گاو بیشتر می‌شد. وقتی دمنه دید که شیر از نزدیک کردن گاو به خود چه قدر خوشحال